

ہلسلہ و درود مفترض نہ
آبادی ام خلعت تو حیدریاں
یافتہ زین خلعت نہ سیاست
شیردیان را بود آرامگاہ
حمدی شیردیان پیشہ کن
یکدل و بکروی یک اندریش
بحدود میدیر رویت کشاو
بپیار روسی حشم جہان ہینست
قامت قدر بغلک فرق تک
باتو گویم کہ چرا آفسرید
قی کہ یعنی از یعنی واند کے
حد قدم ازاندگ و بسیازش
پیش نہی پای پیش گری
کسب بہبامی سعادت کنی
آخران کارشو دشمن
و اخراج نداشت بقیامت بد
اکشن آتش بدل آگ بدین

پھر خکر آمد تبو مقر ارض دد
تبا پر واز سخت دالے تو
شاد پر جا کے بود لغزیب
جیشہ تو حیدرین دامگاہ
پیر کی دنی رین جیشیہ کن
جاہسہ سهم جیشہ سهم جیشیہ باش
روی فی ران کن که ترا روی دو
چشم بران نہ که زور خست
دست بکران کل کزو شدیسا
صلانع بچون که ترا آفسر
تبا بشنا سیشہ لفوتیکے
بلکہ یکی زاندگی بیار میش
چون بشناسی او پی بربی
روی محراج عبادت کنی
ہر چہ کند بند بورنی رین وکار
رخت سیر چند راست بتو
مشعلہ زمداز دل محنت فرین

لایه ای از میان این دو دستگاه، این دو دستگاه را می‌توان با توجه به این دو دستگاه مذکور در اینجا معرفی کرد.

حکایت حسن بصری رضی اللہ عنہ کے نکتہ حکمت از
چالج بن یوسف و رظلات ظلم او مشاہد نو

نکسته آرند عجب مختصر
آن نفس بپک که ججاج راند
کش پی آن دا و خدا زندگی
که از دخواص پی آن دا و خدا زندگی
گرچه دران ملک سلیمان خود
مالش محرومی از آتش و هند
سوز دازان حیثت ورو دراز
حکومش کند از لب ججاج پند
گشته شده خاطر دانابود
گیروش از خاک بیست او
ورصدف سینه همان بیازوشن
از لب هر طالع ججاج فن
ظلم رسانیده فراموش کن

از حشتن بصری ناوت داشت
که در دل غمخت نموده گرد و فرشاند
گفت قصوی که نه در زندگی
ساعته از عمر پیامان بسو
شاید اگر وانع بجانش شنند
پیش وی آید الهم جان گذ
چهارچوشن هر که بود و هوشمند
حکمت تو بیافته هر جا بود
که چهار پیامبر بی طلب
که هر خدیجه جان ساز و ش
جامی اگر خلق تو آمد
نکته حکمت چور سد گوشکن

متعال حیار مدرقا مست نهاد رای عجاینه که نجیب طاقت فوی
نجیبکار زن اش فقیر داشت و جیزین غریب گویند از رایخان لذتی داد

مانند ڈنی سلک جماعت زنو

و زندگی در زندگی خود را می بیند و می بیند که زندگی خود را در زندگی دیگرها می بیند و می بیند که زندگی دیگرها را در زندگی خود می بیند

سوزنگردت ز موزون خروش
 قاست او قد ترا هستم شکر و
 پشت و قنار کرده ب پیری چیز
 رویی به قبله نزیشد هر ترا
 پر که بدین پنج شوی گنج سنج
 طبع تو زین گنج بسیج آده
 پنج باب میس بدر لخت لخت
 کی بودت طاقت پر پیش
 شاخ هوار ایکن از پنج و بن
 هماند هی خم ز طهارت لخت
 روی ز پندار توجه بغير
 پایی چو شد شیشه ب معراج نه
 دست شیاطین ن تو کوتاه شود
 پایی معراج تو سیم ارشان
 بهرقیامش چو ستوں سرفراز
 از دی این خمیمه تو فیضت رست
 خاک شد از بهر تو چون آپاک

پنجه غفلت چو ترسیت گوش
 لقره او خواب نزاکم نه کرد
 مشکل نمازت ب جوانی نه بود
 پیشست چو محراب خمیده نزا
 پنج نماز است به پنج گنج
 بهر تو پنج باه به پنج آمد
 پنج خود ساز بدین پنج سخت
 گرن کسی پچه بدین رنجه اش
 شیری پچه ازین پنج کن
 شاخ هوار اش شون پنج است
 دشست بشو هر تک پنج
 از کف ساح ب سرتماج نه
 همچو پیش سرماج توارثه
 وقت سیاست پی ادبارشان
 وین تراست ستوں حمزه نماز
 پیشست توه آقی حم کز طاعت رست
 مسجد تو شد پمچه جانگ و خاک

شیوه مبتدا فکر و فیضان از این نظر بسیار مفید است و این نظر را می‌توان با توجه به این دو عوامل در تدریس ادب ایرانی آغاز کرد.

تران نشو و طبع هر اسان نمای
هیچ خواهان مانده در آب کلی
چشم خرد از زر و زنگت بر آر
نمای خود را بسرا فکنند کی
دولت آن بزید که داند پرست
خوب هر سی پور آن هم اعانت
بسجده طاعت پر شهست
به که ازین شیوه قدم در کشی
برو طاعت شده کرسی شیخین
بسنمه چو جوزاپی خدمت کر
ویده انجم بزمین خضوع
اشک تاره به سحر بختیه
هر بناک راه او سود و پیر
از کشش او است برجی شوق
قعده طاعت بیهودگی خاک
برو قسم همچنان برو و اعم
و اکم از افست که پیشوند و تا

تاره طاعت شود آسان ترا
لیک تو از کاهانی و حابانی
پایی اهل زنگل طبیعت مراد
زینت تو بس کم بندگی
رفته محترمین فناست
شاید وقت تو همین سیاست
شرم تو باداکه ببالا و پست
تو گنجی از طاعت او گشی
ساقی دنب زده عرش بین
پرخ فلک خرقه از رق ببر
دو ختن شب نایح درگوع
بسیه پر وین زکف آویخته
ما ذرده برورا و گوش سر
جذیش از کان بیوحت فوق
کار جواست لی حی پاک
و صفت نیاز است بودن قیام
پیشست حیوان بگوع و رست
دو شکل

| | | |
|--|--|--|
| <p>سرزینی بودند خبر جمع کن این چند عمل در نهاد</p> | <p>راه به جمعیت باطن بربی از خود و از هستی خود گشته دو</p> | <p>در زن بوسیل وجود شد ترا خبر تو هم برگ تعید سیان</p> |
| <p>حکایت کشیدن سیکان تیر سمع کشیدن علی کرم</p> | <p>و چند روزه قدر کشیدن مجاہد برگشان مشاهده افتاده بود</p> | <p>شیر خدا شاه ولایت علی</p> |
| <p>صیغه می شرک خفی و حلی تیر مخالف پیش چادر فت</p> | <p>صد گل محنت زگل و لطف</p> | <p>روز احمد چون صفت ییجا گرفت</p> |
| <p>پشت بود سر اصحاب کرد چاک هنچ چون گلشان ختنه آمد ازان گلمن احسان بر و گفت چو فارغ زنماز آن هدید ساخته گلزار مصلای من</p> | <p>گفت که سوگند بدانای راز</p> | <p>عچیه سیکان به گل اذنه فت</p> |
| <p>گر نچیه من نیت خوب فراته گر شود من چو قفس چاله پا</p> | <p>کاین همه گل حبیت شایی من</p> | <p>خجر الماس چو بید استند</p> |
| <p>طائرجان بدر نشین شیخ چیاں</p> | <p>صورت حالمش چون و زند باز</p> | <p>غقره بخون عچیه زنگلار گون</p> |

آن دفعه عازم خواسته بود که از آن پس از مدتی و غیره پرداخت
کرد و همان روز در راه باشید و میگفتند که این روز خوب است
که این را بپردازد و این روز خوب است که این را بپردازد و این روز خوب است

لهم اسْعِنْ لِلَّهِ عَزَّ وَجَلَّ مُكَفَّرَةً لِذَنْبِي وَلَا تُمْكِنْ لِلَّهِ عَزَّ وَجَلَّ مُكَفَّرَةً لِذَنْبِي

حاجی ازگالا کش تر باک پشو

منقار پیغمبر از ده روز ماه رمضان که نوریست کنیش پیر غصیان
هم روح را شکع آخین فرزندت و هم نفس را بر قدر من سوز

چاله گلکو گشته ز ستر نابیا پے
خیست بخرا آنکه شکم پر کسی
دایه ترا بھر شکم ناف ز رو
ای وقت ز دیدن "ام" کرزد
کرزد ت دایه بین شیود بنا
بوکه و مد از نفست بھی مشک
بپو از ناف مشک ت تار
کی خوی نقوت فران بھر یا
چون سدت لذت الصوم لی
از همه حروف از اجنبی به است
یا شرش ناد کحدل آن فکن
چون سپر تو کشد در سرت
هزدن بور د فرج خوش است
جه زدن تا بھی از سرش
خوی گرفتی به نجاستی پلیدی "ا"

ای ز پی طبل شکم ہم چونا کے
کار تو از هر چیز تصور کنی
حرص نو لغرنہ پارصاد د
چند کشی رنج شکم از گزاف
ساز چونا فه شکم خویش خشک
کم بست روز دزلب رونه دا
مشهد چو معد کرد و می نان آب
آناده کرد په ۱۲
باطنست از نفس ہوا پیری
پر چیدان شرع بشارت دو
شعله از رنج چو شود پیغمن
روزه گرد آمدہ در وقت
حرص و شره و زخم پر اشست
روزه بو و هر زدن بر درش
چون خیکن سی بعد ناخشی
ظاهر دب

تو بشکم می کشی واو به پشت
کار برو خورهست ز نیلی می تقت
جهرگن امی هر لبست هر ما
در حرم مات شود شیخ باب
ای بیشتر بیشتر بیشتر بیشتر
باویه پند آمد و جنت کلخانه ای
جیشتر کلم خواری یک سی نیال
حق رکفارت افتد به شخصت
کیست که زادار و می ملکفار است
نشنه لبی شریت چام صفا
بلکه پیرین بو دار هر فرس
هر چه فرشا پید که بلومن مگوئے
گوش بپرسد از فرشنیدنی
پایی مضر امی برآهمل
بلکه دل از غیر خدا پاک کن
سیچ مدان سیچ میین اجر حدا
وا پنجه پسندش نبود که پسند
وا امی تو گزنان کشی باز است

با مشن زین نکته چه باشی شست
ما نمود نور و زد بین از افق
می کند اسما که لب از هر سرما
شست چوبه بندی می طعام خراب
ظرفیت خلیدی که درین نگاه
سرمه و سخت است ترا فرسال
گز تو باید میک زین سی سکشت
کرد و قضا وین ترا عمار است
کر سگی طعمه خوان خاست
روزه خاصان بین تاب
له هر چه باید که بجولی مجوء
چشم مکن باز بنا و پیدنی
وست میالای شغل دل
علم و عمل از زیان پاگ رکن
پیشست ترا قبله دین جرحد
هر چه ذکر وی از ران لب سی سند
و آنچه غصه است بجز او هر چه
 حاجت و مراد

پاییه اقبال تو بی دا گلگی سنت
اہل دش کی تبو گلند اشتنی
لا جرم آنرا تبو گلند اشتند

جشن آن دایزه بگست
نه سو اگر شرق داشت
در دل و جان محمد و کراشتند

حکایت آن زن زشت روک حشر پدار گور
یافته بود و وجه ناسره خود را پیش می ستد

کی پنہ و در و طعنہ زل و نیز شست رو
وزیر پر ش حسنه راز رانگ تر
خاشیش پیشانی پیشانی پیشانی
چیف که ماند از نوچا لام غفت
پیشانی پیشانی پیشانی
حروف جمالت زده بروح علاج
لذابه سعن داع نه نشترن
ای پیشانی پیشانی پیشانی
ما فتنه او اراده سر و سری
ای سر و سری کوئی پیشانی پیشانی
خون دل از بیکار و جوش کرد
دولت و اقبال فرن پودی
تجمیم پیشانی پیشانی کاشتی
کس نه بند امنه و پیش کو
نو سر دعوی مکشوفی خنین پیشانی

خواسته بکی کورنی رشت رو
از شبیه سپره بیز نگ تر
کوش کروشت کرچو پیر کاش
بک شب زنگ زبان کو غفت
طلعت من خواسته از خراج
ترس من پیغم و چانه چین
ای چین پیغم و چانه چین
ارصفت فاصلت من کونی
کور خواسته اند کوش کرد
گفت ارجاع چین او قیمت
و آمن تو دیده وری در آنی
این همه میزد مردم کفت دو
چشم هم از کو بو دی حسین

بستگی حشتم زاده صفات تو
 جامی اگر نظر کی ایست هست
 بر بصر اهل نظر سر جلوه ده
 و در نزد هست در اضایاف زن

پر تو کشا وست و رلافت تو
در حجج غب جمالیت هست
در نظری بصر از ش منع
خط خط پر ورق للاف زن

مقاله ششم در انتشارت بزرگواره مال که سرمایه مالیت مال و مالکش نفس خوبی است

امی شده زندان در میشت تو
پیش که ایام کند رنجات
عیش تراحال دگرگون کند
خوش بکشادست چواحیان
هرودر هم زن که درم گردسا
گردش ازان باخت که نران بود
فی که بدست زخلافت کرم
تماش جدال کنی از مشت خوش
ماخر سبیت که بکف حیث
ماخره ز دیده دل بر تراش
جمع مکن در هم و دینار را
بند پر آنجا زیر انگشت تو
گردش او قاب پهنجات
نقد خود از دست تو پیر کند
از پی آزادی زندانیان
ساختش گرد پجر اور دست
کف بکف از راه نوردان بود
نمایی از سیم شود هر درم
بر صفت ناخن انگشت خوش
ناخنه دیده جان دل است
ورنه پاخن دل خود پجر اش
بنخه مشو صحنه او بار را
زیر دست و مغلوب پیشتن

لئے پڑھیں اس کا نام میرزا جنگلشہر تھا۔

گوش نیو شنده پدین حرف کن
حرچه به نخست مشاهدگانیه
ریش بجنبانی دل خوش شوی
منع ذمایر و دراهمز صرف
منع همه نیز نشاید تو
کاروت از عهد و اجب بد
بنخ بکیم نیزه دینیار پیت
نمیخ چو خواهد گنیار و مایست
قصتر را خشت زر خوشن بیم
تاکه بود قصر تو فرد اتسام
گردنت از مارشود طوق و ا
ندیزی زان هین بگلو بار و هیچ
زیر زمین سکنی نیش حاجی گیر
نمیخ چو دینیار کندش زیار
بهرچه رخ داشتی ازومی نهان
بهرچه کردی سوچاره پیت
پسلوان زان بهرچه کردی تای

در میانه جمع شود صرف گن
هر چند نیست بسیار که ترا سیبوده
تنه هر چه گویند پیر حاشش شوی
پیشنه کنی از سر جبل شکوف
صرف همه گرچه نیا پید ز تو
خوش خوش رود و دار سیم وزرتان قدر
خوش چو ترا داد چو دنیا پرست
رخخت ز در سهم مکنارت و دوست
زین رو سیم است بیان نقش
خشنده ز رخخته و ه و سیم خام
پیاره مکن ز که شود پیاره دمار
چون بخلوی هر انداز پایان پیچ
هر دور م سیم ز حق فقیر
بهر بشتر امی تو بر وزشار
گاه دینخ دانع نهدت که میان
گاه به پیش پیش که زردی هشت
گاه به پیلو که ز پن دسته گرامی

دلان دل ر دل و دلیه پنهان دل دل
چای دلگرد دل دل کند بهر درم
قد درم گر بود افرون نهض
تفرقه کن جمع در هم خویش
دل دل جداییش که اینجا کشی
جیف بو و گزی فرزند وزن
ضامن رزق بهمه شد کرد گا
حکایت آن صبا حب کرم که بر بیران مار شسته بسند گپو باشد نه
بسکه بسوزند شوی لاله زار
پچوتونه نهند سپاه اے هم
طول دهندت بجانق رعن
سینه نهی کن المای خوش
بهر زان دل دل که فرد اکشی
دل دل نهی این همه بر خویشتن
کار خدارا بخدا او سپاه

و پیده ور می خواند عقل سلیم
خواست درین فاصله تیز رو
عهد دز همیان درم پر گفت
پس درمان را درم آند و رساند
پس رویی که بدر و پیش واد
گفت فضولی کرم دست نمک
پسچو وی از سرانصف دد
بعد کشتن صد فخریش را
بهره که دیدنی خداوند خوبیش

وَزَادَهُ الْمَلَكُونَ وَأَنْجَاهُمْ بِالْمَلَكِيَّاتِ فَلَمْ يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ مَا
لَمْ يُؤْتُوهُمْ وَلَمْ يَرْجِعُوا إِلَيْهِمْ مَا لَمْ يُنْهَا إِلَيْهِمْ فَلَمْ يَرْجِعُوا إِلَيْهِمْ مَا
لَمْ يُنْهَا إِلَيْهِمْ فَلَمْ يَرْجِعُوا إِلَيْهِمْ مَا لَمْ يُنْهَا إِلَيْهِمْ

| | |
|--|---|
| <p>بهره دلاید ز تو آن در پاک اپنے بدست سنت کن خراز د خوش بهره فرزند خداوند بس از پی سر زند چه روزی نم زرد مکن روی دی از هزار قبله اش ارزق علی شدگان</p> | <p>تاقچو پر پرد صفت زیر خاک گفت که دارم سفر و پیش پیون پیر طویل من نین قفس دل چو قوی گشت بو زمی هم جایی ازین به خمر فرزند خود ترافت این پیرنش آگاه کن</p> |
| <p>متقاله هستم در اشتارت پریارت هیئت اند که بواوی نگ و پوشکن ره فرنگی سرگلی سر نهاده و درادی جستجویش درین هر غاری گرفتاری از پادرا قناده</p> | <p>ای ز گلت ناز و در حیل خرکه شد پرده کش و پرده ساز پیده ازین پرده سماعی نکن دین ترا ناشودار کان تمام</p> |
| <p>نمده فرحب طنعت پا بگل مطرب عشق برآه ججاز هر چه نزین پرده و داعی کن روی ناز خانه رون کن مقام بر قدم ناقه روان شور وان را حلہ از پاکن و در در دور جلد قدم پایی فراز تو بس کرده ترش خاب میخ استوار</p> | <p>تاقه اگر نسبت ناز پر ران گرنه بود راحله با دپاے ور بادمیت نه بود دسترس تله سه بش بش زگر دوغی</p> |

لکه شنیده بود که این خبر را می‌گفتند و آنها همچنان که
درین می‌گفتند این خبر را می‌گفتند و آنها همچنان که

| | |
|---|--|
| <p>زابله با خسته اشک نیاز خونکان گریه کنن قی خرام بستر آسایش از در گیگ زم پر که سرا پر داد سلطان کنند پامی فرو رفته به تفسید در گیگ شوچو شتر گرم باب زلال شوچو شتر گرم رو و تیر پر بر خشک خشک چوریان تر رخت بیتیقات تجر در سان خلعت سوزان دارین بخش آمی برون از همه نمون شال بو که ترا بخوبی نه یقید ز رو پر که بو دکار کھن پوشیت غفره امیک زن احرام را سینه خدا شیده داد دنگ هست سیه پوش نگاری مقیم او پیمان صحنه صبع نشین</p> | <p>ماشنه از خدہ و ہان کردہ باز واله وجہت زده و مسترام پشت امید تو نجور شد گرم سایه وقت که مغیلان گند ما و مخالف زده و دیده گیگ بکه شیخی په نسب شال بانگه حدی شنود صورت دلا را و فاعی سپر و می گذر بار بسیعا و تقدیر سان رشته تپیز سوزن بکش هر چه بدان بخوبی دی دوال مازگن از بخوبی زده چامه خو گرند ز هرگ است فراموشیت لکه بکشایشتن کامها هلف پژولید و رخ گرفناک رو بکرم کن که دران خوشیم صحن حرم و فضه خلد پرین</p> |
|---|--|

لکه شنیده بود که این خبر را می‌گفتند و آنها همچنان که
درین می‌گفتند این خبر را می‌گفتند و آنها همچنان که

لله عزیز و مبارک باد و مهربانی از خود را در این میان میگذرد و این میان میگذرد و این میان میگذرد

بحمدہ شو خان عجم سوی او
غالیہ چیپ جهان رنجستہ
کردہ نہان مرتبہ دامانت سگ
دیدہ چان هر کشش از سنگ او
وست ثنا ت یمین اشداست
بو سنه فست که پاشی بین
کردست دولت بین سنت بس
کز نخ ما زنده دل انداين همه
پاچونیا بی بیش بیده سای
پھرہ صفت بصفا جلوه و
کی شود از راد نجات فتوف
نفس و فی راغنا کسن بون
دیو هوارا کسن لزان سگ
کاریج و عمره بیم ساختی
رد بسو خانه خوشیت کشا و
گرچہ شود منع و میان ره برد
خواجہ بحضور حقیقی علی

فیلمه خوبان عرب روی او
با وجود داشتن نخست
ناشکنی شیشه ناموس نگ
بتوکن و امن شیرنگ او
رنگ سیاه شکر ازان که هشت
چون بی ازان سگ شوی بی شدن
برگردان فی از فخر گوس
از زبان فرم شد این زخم
سوی قدر گذاختیل اشتمای
پائی صوت لبومی جروه نه
نانشود در سرفانت و قوف
کمیش منی را بسی ریز حون
سگ بدست رزگری جار
چون لازان شغل پیرخست
شکر خداگوی که توفیق داد
ورنه که آر و که بآن ره برد
حکایت علی میچو قیمسیش

پور موفق که به تو فیض حق
باشد که عصب رسی می شود
رفسنجانی از آنجا که دلخواست
مخفت خدا پایا پس محبتی
را در حج و عمره رسی رفتاد
دلش بوفای تو گرد و بوده ام
زین سفرم بیت بکف حاملی
بین شیخ مدانم که مرحال حضرت
شب چودرین فکر فروشند بخواه
کامی برسم پایی زرساخته
گرفته ترا خواستم کی چنین
هرگز نه مانع پرسودی شوم
حاصلت این بکت ترا خواهم
رو په سو خانه خود دادم
پارس از آنجا که کرم آن است
جاعی اگر خدنه صاحب
مقاله هستم در اشارت بعزمت
برده زهر پریو فیسبق
محبت آن راه رسی می کشید
زو بدر کعبه سرخود بسیگ
سوی من اغلن نظر جمی
بهر تو نی بهر کسی فشتم
بی سرو پادنگ و دو بودم
نی سر و قی نه رسما نی
بحت مر اپایه اقبال حضرت
آمدش از حضرت غرت خطاب
بر سرمه زین پاییه سرا فرا خته
دوا میست را دو می بین مین
سوی خودش اینما کی شوم
پا طشت از شوق خود آرامت
بر و رس نظر تا دست
چشم به به بر و راحسان تست
از تو بامید چنین حاصل است

ظاهر و متعال اتفاقی داشت که نیز این مذهبی را در آن می‌داند و این مذهب از این طبقه محسوس شد.

و سعین علم ریست و لے زامی زه عکس است

داسن صحبت بجهش از ناکس
عاقبت الاصر بساوت و هند
خیره چوگل برخ هرسن محمد
پاش چوسایی پری بوار خوش
فضل کن بواب خبر و خ دخول
خانه پرداز زمان محسر مان
حلقه مارت شد فرخی پایی
محفل هر سخله کنی عابی خوش
جز میان منظمه دم پنگ
پیش تو بند نه بخدست کمر
کشکش او کند از جهات سیر
مرسم لطف بحر احت نهند
یا گذر دموع خ ہلاکت فرق
رخت خود آری بایر خلاس
تائیه شو و سایه زرا هم شیم
تائز نصوصت تو سر ز آب

ای چو گلست جیب پنگ حیان
گرچه را غاز کشادت و هند
عنه پنجه و شان ز میفسان لنبه
چعود مدہ چو خوار خوش
برسون ناکس بحریم خمول
دیشیم باش چیسی دهان
بر بود اندرین غارتی جایی
بکه بحر حلقة نهی پایی خوش
درست دست در کم کود و سنگ
بکه دوز بگان منافق سیر
گر کشدت شانه بسر نیشه
بکه صرعیان کف داحت شند
گر کشت بحر پا شوب عرق
بکه بکشی صرعیان خاص
درست پر تو خور کم نشین
راز گلگشت لبی تاب

تنانه نشود عکس نرا جلوه د
از همه کس فرد و حید آمدی
از همه شک غایت که تنها و می
این همه آویزش قلپ چون پیش
حشم دل و دشمن جان نداشت
عجیب تو سخن که مذوق شوند
در تونی سر چشم گردان کشیدند
ما چه بجهیت ایشان شود
شعله زیر قلچ شدگان پیش
غمزه که از دهم اینجا به باز
میزی خواستند آورشان
دل سپری نمایند که در متکفند
خواری را خسته نهاد آگاه است
رویی پیغام بر آیه ای از آن
ظافت پیغام شد این است
بر سوی آنها گردن خفتند که ای
که شنوار که خدمویشان

اچا پیش از دنیا خود منه
اول فطرست که پدیده می
عماقینه کارگر اینجا شوی
بیشتر هم کنون گره و بندت
بگشتم از نیان که زیان تو نه
پدر را تو کا هندکه افزون شوند
گردو شوک پیشنهاد آتشاند
چون ولست از خصم پیشانی و
ورشود اسباب حضور تو جمع
جنده درین مشترکه پی کشاو
با خوارشتن هم در دشان
ترسکه از رای و زکر شرت کند
هر که پیشتر علیه خیش راهست
پایی و قادری غولان هدأ
ورمه بو و ازول سودا بجهت
خیزند هم برهه و نشگان
پیادگان از عهد فراموشان

| | |
|---|--|
| <p>کھل رصیبت کن ازان بہر فران کوب سرفی غفلت بینگ زمرہ نخن کم لاحقون روز حساب تو فروزندگی حکایت ندوں کیا پر کان انس کھرفتہ بو ورزندگان فرامی نو</p> | <p>پر شدہ شان میں خبار سخوان منزل شان میں بے سنگ تنگ پا نفس تنگ بر آزاد ہون بوکہ دولت یا بد ازان زندگی زندگانی ندوں کیا پر کان</p> |
| <p>رفت بہسا گی مردگان روی رادت بھزارات کو روح بغا جست نہ سروح پا بچو تگ آہوی حشی زنگ کرد ازو بسر را ہے سوال رخت سو مرد کشیدن پھر ا پاک نہاد ان تخت خاک اندر زند بهرچ پا مرد و شو عمہ شین صحبت افسر دوں افسر دگی گرچہ بتن مردہ بجان نہ ندوں بسٹہ بھر چوں چیر پیش ازین آپ چیاتست میر اخاک شان</p> | <p>زندگی از صف افسر دگان پشت ملات با عمارت کو حروف فنا خواند زہر لوح خا کشی ازین بگشان تیزگ کارشناسی پی قفتیش حال کا پہمہ زندگی میدن پھرت گفت بلندان بعماں اندر زند مرد دلان سند برومی زمین بندھی مرد دید مردگی زیر گل نان کے پراگزدہ اند مرد دلی بود مرد پیش ازین زندہ شدم از نظر پاک شان</p> |

بیان میکنند که این اتفاق را باعث شد که از این پس از آن میزبانی که در اینجا
گذشت و از آن پس از آن میزبانی که در اینجا گذشت و از آن پس از آن میزبانی که در اینجا
گذشت و از آن پس از آن میزبانی که در اینجا گذشت و از آن پس از آن میزبانی که در اینجا

| | |
|---|---------------------------|
| چارمی ازین دو لان گوشکیر | هر چهارین دو لان گوشکیر |
| متقاله نهم در شارت مصمت کسر ماری بخواست پس از پیغام عفع در حج | نمی بربان گشته گزار آمد |
| دوی بخون نادره کار آمده | نقطه نطق است ترا بر زبان |
| گشته ازان نقطه بانت بان | گشته آن نقطه ازین حرف حک |
| بر خط حکم تو نه در سر فلک | پر که درین گفید نیلوفری |
| انگنه آوازه نیکوفرمی | نیکوی فرمی خامشیست |
| خا شبیش نیع جمالت کشی | گفتند سپارمه از تغزیست |
| ولوله طبل زربی منغریست | خم پراز باد دهی از صد هشت |
| چوکه تهی شد رصد از پوست | در لات از غیب گلی چون کشا |
| از دهن خوش مده آنرا باد | تاز لبست بسته زد عومی بود |
| کے دل تو محروم شسته بود | غچه که نه بود بد هاش زبان |
| عل و درش هن گرداند میمه | سوسن عنایک زبان آنکه ورست |
| کبیسه تهی گشته زیکم و درست | منطق طوطی خطر جان است |
| قفل نه کله اخراج اوت | زیغ که از گفتتش آمد فراع |
| جلود گرد تهای شای باع | خرت طبع سرت پیچن شکاخ |
| حواله نگاه صدیث فران | |

دشت گلزار نظری است بود و نظریان سنت بلکه در نظر نظریان سنت کو صدر از پیش و ای افشا می سازد ۳۲۱

فَلَا يُنْهَىٰ بِمَا يَعْمَلُ وَمَنْ يُهْنَىٰ فَإِنَّمَا هُوَ مَنْ يَرْجُوا
أَنْ يُنْهَىٰ عَنِ الْحَقِّ فَلَمَّا يَرَوْهُ يَقُولُونَ إِنَّا
كُنَّا نَهْيَاهُ فَقُلْ لَهُمْ إِنَّمَا نَهْيُ عَنِ الْمُفْسَدِ
وَمَا يُنْهَىٰ بِهِ شَرٌّ إِنَّمَا يُنْهَىٰ عَنِ الْمُفْسَدِ
فَلَمَّا يَرَوْهُ يَقُولُونَ إِنَّا كُنَّا نَهْيَاهُ

چه خده حملان ح شهر اران ح روش
پیش صفت آمد لب تو در کوش
چند شوی فرمود و صد شکن
مو جیب صید گونه پر آن دگدیست
در دکن خواں پر آن ده درا
این دو سه تو آمده در مایس دار
قابل نظر خوش فنا هشت
منقیب فضیل کمال شفیعی
فا تجہ نامه احسان شود
در در کات سر و شور شکشی
میلن حشتم قبیل گردوت
ورزخوار بکش و خاموش باش
آگهی از آفست غفلت نهی
پایه ایه اقبال تو گرد و گرد
تماکه ازین پایه هیئتی نزد

بی خوش بین گردش را که خوش
دشنه دنداشت صفحه بینه دش
کرد و زبان شخ پی کرد سخن
گرچه سخن خلاصه بسته نمایست
زندگی افزایی دل زندگه را
پیش بدمید آمد شد انفاس دار
پنهان کرد توکه میوی بیشست
گز کرم فرش جمال شمع هی
بر ورق عکس توکه اوان شود
در زلفه داغ و قصور شکشی
خواه کش صفحه بین گردت
لیچی کشانی گرد و ہوش باشد
ہوش چوبی شد زخم را آگی
دل چو شود و راگیست به ریشه
پر سخن بی پیده کم شود لیکن
حکایت پیشنهاد کرد سیال بخط
سخن که ناجا چیگانه و گفت

حکی پیشنهادی کی پس ایں بیان مریدان آغاز نہ سویک
محض کہ ماہی گاول گفت از ایش افلاک کھضبی پیش خواکی قتل

عقد محبت کشی با دو بطری
قا عده محبت شان استوار
گشت بی ترسی شان کجینه جو
را بی خود دل شان جاگفت
وزالم مرفت من سیگان
قوت ز غمها شما خود دام
دارم ازین بار دل بخشت
پشت بکو هم زوفا شما
بی ز شما طافت تنه کیم
پشت دو تا کرد وزیر خود م
چو کلی اقاده چو کیم چو بیر
وان بخط دیگر سر دیگر گرفت
سخت پندان گافتش بیان
هر چیز ہو گشت تلخیل احیان
بر سر جمعی گذشت و شان
کیک کشی پنکه پهلو گشته گفت
گفت که حاسد که بجهان کور با

بیست پنجم در طارف شط
شند لفڑا خت زخم روزگار
ردمی از انجا که فلک راست جو
طبع لطاف از زم و ریا گفت
آرد کشف ناله کهای همان
خوبه که همای شما کرد دام
گرچه میشیت چونگ سخت
شده کشنهیت بجا سے شما
اینچ کشنهیت بجا سے شما
قی بشما قوت هم پیش
نیک فرمانده به کار خودم
بود زمینه پا آنگ پیش
میک بطریان چو پیکی سرگفت
پرورد کشف نیر ما بخادهان
میک سفرکرد به پیش لطاف
چون سو خشکی غراقادشان
بانگ برآمد زمه کای شگفت
بانگ چو شنید کشف لکشاد

تاروچ هوازی پر فست ادن همان
بر خود و بر دولت خود را فرد
زیر کی در زلوب خود ببند
از سر افکار کشیدنی نباک

پیغام دهم در اشارت به حکم نشانه و شاره‌های عدالتگذشت سیداره‌ست

خیز که خاست ب مرغان خرس
او زلوا گرم تو افسرده
چنگ بد امان و فای بین
این همه عبست که سر آورون
بر نظرت قدرت عبست سگار
راد نظر را بخشد منح دوز
وین همه و ضاع تو آورده
نقش سگارند و دین پرده
طارم چارم به مسحا که داد
زنگ که برخیل خور شد پست
هر دین حفظ مینا که رجیت
و امنیت او در بخون از کشید

زولت خود بوگشادون سهان
زان دمه پرده کر ناگاه زرد
جاتی ازین گفتن همود حنید
تارک درین باده میونگاک

میخاله و هم در اشارت سچرک نش
ای شنگر خواب سحداده و هوش
مرع سحر زنده و تو مرده
نگ هوگوئی نواهی بنان
هر شب زین پرده زنگارگون
همست پی آن که شود آشکار
شرم نوبادا که کمنی تا بر وز
زنگر این دیر لقا پرده را
بزمکنی سرکه درین پرده حلبیت
سچه اخسم به شریا که داد
نار که بپر طینا همید است
تیل بین صفحه خضرک رجیت
خرقه رش غایله گون از که شد

چجهه مسروانع و قصور از که یافته
این همه بر صنعت صنائع و پلی
حسن بنا مین و به بنا گرد و
پایی بر آراز گل قو در گل خسپ
خون بدیل از کوتاهی دشنه نهاده
کوئنی آن که نفید صواب
نکته النوم اخ الموت بست
روبه لفاین اخ چشم ایشان
شیشه دیگر شب انجام فروز
میگذرد و آن بخور و این بخواه
خفته شب مرده کاشانه
کی شود آماده دروز پسین
هم نفس گریج چنان سوپا
عذر همی خواه ز تقصیر و ز
وای اگر شب نه تلافت کنی
شام بوزار بعد را اوری
بر تو شب روز تو تما و ان بود

شمع سحر لمعه نور از که یافت
هرست درین مرد قا و قتل
نقش نمگر جانب تقاض رو
پیش درین مرحله عاقل مخسب
خلعت عمر تو محجب کوتاه است
بیش سفیر ای بمقتضی خواب
خواب چو مرگ اندیش و خدشت
چهره این کاخ پنهان آکوداد با و
هرست یکی نمیه عمر نوز و ز
روز و شب عمر نوبات صد شتاب
روز پی خورگ و یوانه
روز چنان میگذر و شنیدن نمیین
شب چور و دشمع شافع فرزان
اشک همی ریز صدد و دوسون
هرچه بر زار و جانی کسی
روز تو شد شام معصیانگری
روز و شبنت گر نمیه کچان شود

وَلِلْمُهَاجِرِينَ إِذَا أَنْجَاهُمُ الْأَذْيَارُ فَلَا يُنْهَى
عَنِ الْمَسْأَلَةِ إِذَا سَأَلَهُ عَنْ حِلٍّ لِّمَسْأَلَةٍ مُّكَفَّرٍ

لله لئن أهواه إلهاً فلهم نعمان بن بشير قال قيل له يا معاذ
لبيك يا معاذ يا معاذ يا معاذ يا معاذ يا معاذ يا معاذ
لبيك يا معاذ يا معاذ يا معاذ يا معاذ يا معاذ يا معاذ

| | |
|--|--|
| <p>نامه اعمال سیمیه کرد از خآن نامه سیاهی بشوی با دل فارغ زسیمه ناگلی ناظر حال تو منزه ذخواب کوتبو خوش ناظر و تو غافلی</p> | <p>روز که صد گونه گشته کرد شب چو غژه بهر سفیدی وی چند کنی خواب ز خود گماگی کرد تو خواب درای حباب شب چپ کنی روز بهی حاصی</p> |
| <p>حکایت عارف دل پیدا شد و آر جهان مغر و لعفلت پندر ویده فربسته بگلی ذخواب شع نظر تا سحر افسر و ختنی بود برابر و شش هماناگره کامی نزد دراد تو خواب جیان ویده باید از خواب بست میدم راحت چه زیان وارد هر شب آید به بخت آسمان کیست که آید بدروم عذر خواه رحمت خود عذر پیش کنم گوش خواب با هم ازین خوش خطای ویده اقبال من ازوی فراز</p> | <p>عارف از ظلمت شب نورای شب که خورشید نظر دوختنی هر مرده از ویده خوب بوده ردمی از درگرفضولی سوال چون دل پیدا رتو از خواب بست رنج نه خفت چو گران وارد گفت نشاید که خدامی جهان بانگ نذکر صفت دوران راد ناکرم خویش سفیرش کنم من محبتین حال نهم سرخواه او نظر لطفت بمن کرد و باز</p> |

نیز جوں کی دلیلیں
پھر پختہ پختہ مارے دیاں گیں
پھر پختہ پختہ مارے دیاں گیں
پھر پختہ پختہ مارے دیاں گیں

لک پیش از خود را که همچنان میگفتند و
دوستی خود را که همچنان میگفتند و

| | |
|--|---|
| <p>خواب کنان از رخ زیبایی او چون نفس صحیخ تیر و غر دولت از دیده جان وزن چشم بین ارکه پیش نیست</p> | <p>پرکه کند دعوی سودای او دعویش از صدق بود بغير غر حاجی اگر دیده نور داشت نیست قدم باشیم بیو نیست</p> |
| <p>مقابل مایر و هم زنشان دن از حال صوفیان کی نشان ایشان بی نشان سوت زندگانی ایشان تجاذف شان</p> | <p>ایمی زصف تیره دولان حمزه ول نشده صاف زنامه آوری شیوه صوفی عپه بود نیستی گم شوازین هستی پر اشتم</p> |
| <p>وزصفت اهل دولان و مزد نامه برآورده به صوفی گرمی چند تو بستی خود استی بلکه شواز گم شدگی پیز کم و مزد نت زاینجه تا بکے</p> | <p>ناشدہ از خویش تھی بمحونے گرتونی اینہ که واڑہ چیست نی چپه بود آنکه بدستان خویش با دیہ ہستی خود بپرد</p> |
| <p>ہرگس لین ز خواره تازه چیست و مزد بجز نیستان خویش لی بہ نیستان عدم آورد بهر بحر بیان شکرستان شود طوطی جانها شود آنجا مگس دولت اندیشه که چون کی کیم</p> | <p>چون نیستان شکر افشار شود از شکرستان چوب آرد نفس بی لمبیت این لاف که چون نیم</p> |

وَقُلْتَ لِلَّهِ مُحَمَّدٌ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَلِلَّهِ الْحَمْدُ يَا أَنْجَلِي أَنْجَلِي أَنْجَلِي